

۷۶. داستان صدقیا

صدقیا و همسرش حنا را در نظر خود مجسم کنید. حنا متوجه شده بود که اخیراً حال شوهرش خوب نیست. اشتهايش کم، لاغر و رنگ پریده بنظر می آمد تا اینکه روزی از او پرسید که علت کسالتش چیست. صدقیا نخواست همسرش را ناراحت کند بنابراین غالباً حاشیه میرفت بالاخره اقرار کرد که «عزیزم - می ترسم که خداوند مرا به بیماری جذام مبتلی کرده باشد». جذام علاج ناپذیر که از امراض خطرناک محسوب می شد و شجاع ترین افراد را به خوف و هراس می انداخت و همه آنها سبیل گناه می دانستند صدقیا را به وحشت انداخته بود. حنا تشویقش کرد هر چه زودتر نزد کاهن رفته از سلامتی خود اطمینان حاصل کند. پس به هیکل رفته لکه سفید روی سینه اش را به کاهن نشان داد و بنا شد یک هفته بعد دوباره رجوع کند تا از تصمیم کاهن مطلع شود.

یک هفته گذشت و صدقیا با اضطراب بسوی هیکل رهسپار شد و با یک نگاه کاهن، شکش رفع شد و حکم «نجس» باو داده شد. خاک بر سرش ریخته با گریه و ناله بدر بیرونی منزلش رسید و باآواز بلند فریاد زد «نجس - نجس» حنا صدای متین شوهرش را شنید و دانست که چون بیوه ای باید فرزندانش را پرورش دهد زیرا که صدقیا باید از منزل و قصبه رانده شود تا جذام ذاتش را از بین ببرد.

سالها سپری شد و بچه ها بسن بلوغ رسیدند و هر کدام شغلی یا کسبی برای خود اختیار کردند. روزی صدقیا از همجدامی های خود شنید که شفا دهنده ای در میان مردم ظهور کرده است و نور امیدی در دل او فروزان شده تصمیم گرفت خود را باو برساند - شاید - شاید بفیض خداوند و رحم شفابخش، بتواند دوباره جزو گروه بشری شده به خانواده اش ملحق شود. جرأت نکرد در جاده های معمولی راه برود مبادا مردم مانعش شوند، بنابراین با هزار زحمت شبانه بسوی هدف آهسته آهسته با کمک چوب زبر بغل پیش میرفت و خبر شفابخش کم کم ایمانش را قویتر میگردانید. بالاخره روزی به قله تپه ای رسید و از آنجا انبوه بزرگی از مردم را دید که در وسطشان شخصی ایستاده بود و بدرد و داد مردم رسیدگی میکرد. دید که لنگان و شلان چوب دستی های خود را دور می انداختند. مفلوجین شفا یافته در کمال صحت در اطراف او جست و خیز می کردند. با چشمان ضعیفش کوران را بینا مشاهده کرد و با گوشهای سنگین خود شکر و سپاس شفا یافتگان را شنید و با انرژی بیشتر به انبوه مردم نزدیک شد. ممانعات شرعی و خوف از مردم از او زایل شده فقط غرق در فکر سلامتی خود گشته بود.

صدقیا واقعاً بمرض نابود کننده ای مبتلی شده بود. برص کار وخیم خود را کرده بود. جسم صدقیا به آخرین مرحله بیماری رسیده، متعفن و نفرت انگیز شده بود و چون بنزد مردم رسید از دیدار او متوحش شده عقب کشیدند تا لعن صدقیا بر آنها نیفتد. بعضیها جسورانه خواستند مانع رفتن او بشوند ولی کوششهایشان به هدر

رفت. وی نه آنان را دید و نه فحشهای آنان را شنید، زیرا که چشمانش را به شفا بخش دوخته بود و یگانه صدائی که می شنید صدائی بود که حیات بمردگان می بخشد و با قدرت نهائی خود را زیر پایهای وی انداخته و با التماس دعا کرد «ای آقا. اگر بخواهی می توانی مرا پاک سازی.» عیسی دست خود را دراز کرده او را لمس نمود و گفت - «البته می خواهیم. پاک شو.» و فوراً آن مرد از جذام خود شفا یافت. (متی ۸:۳۲).

آناً گوشت و پوست صدقیا سالم و اعصاب و عضلات وی بحال طبیعی برگشت و چهره اش همانند صورت کودکان شد. با صمیمیت ساده و بی ریا شفا بخش را سپاس خواند و بسوی خانه خود روانه شد. صدقیا از خیابانها و کوچه هائی که می شناخت بسرعت گذشت و در حالی که از دور فریاد کنان، همسرش را صدا میکرد به در منزلش رسید و در را محکم کوبید. از پشت در صدای حنا را شنید که می گفت «کیه؟» گفت «در را باز کن حنا، منم - صدقیا، شوهرت. در را باز کن!» حنا گفت «تو ای؟ ولی صدقیا - آیا میتوانی بیائی؟»

«حنا - در را باز کن - خوب شدم. سالمم - شفا یافتیم.» حنا آهسته آهسته در خانه را باز کرده شوهرش را در کمال صحت و تندرستی دید که در مقابلش ایستاده است. فقط یک سؤال مغز حنا را پر کرد - «صدقیا، چطور شد؟ کجا بودی؟»

صدقیا هم فقط یک جواب داد - «عزیزم، نزد مسیح بودم.»

کسی هرگز از نزد مسیح مأیوس برنگشته است. خداوند مایل است همان
قدرت شفا بخش عیسی مسیح و کلمات امید بخش وی را به ایمانداران واقعی امروزه
نیز عطا کند.

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد.